

انثاف



اما دانهيو

مترجم: مرتضى حسوندا

از پرفروش‌ترین‌های نیویورک تایمز



فصل اول

هدایا

من امروز وارد پنج سالگی شدم. شب گذشته که برای خوابیدن وارد کمد می شدم چهار ساله بودم، ولی وقتی همانجا توی کمد تاریک، بیدار شدم، پنج سالم شده بود. قبل از آن سه سالم بود، بعد دو، بعد یک، بعد صفر.

«من منفی ساله هم بودم؟»

مامان که تازه بیدار شده و خمیازه می کشد، می گوید: «ها؟»

«اون بالا توی بهشت. یعنی منفی یه ساله، منفی دو ساله، منفی سه ساله بودم؟»

«نه، از وقتی او مدی پایین شماره ها شروع شدن.»

«همیشه از آسمون شاهد غمت بودم. تا این که وارد دلت شدم.»

«جدی! مامان از روی تخت لامپ راروشن می کند. یکباره همه جا روشن می شود.

درست همین لحظه چشمانم را می بندم، بعد یک چشمم را باز می کنم، بعد هم هر دو را.

مامان می گوید: «آن قدر گریه می کردم که دیگه اشکم خشک شده بود، فقط دراز

می کشیدم و به ثانیه شمار زل می زدم و می شمردم.»

می پرسم: «چند ثانیه؟»

«میلیون ها و میلیون ها.»

«نه، دقیقا چند ثانیه؟»

مامان می گوید: «بی شمار»

«بعد آرزو کردی و آرزو کردی و آرزو کردی تا این که شکمت بزرگ شد.»

لبخند می‌زند و می‌گوید: «تا وقتی که لگد زدی.»

«به چی لگد می‌زدم؟»

«به من.»

همیشه از این حرف خنده‌ام می‌گیرد.

«از اون تو مدام صدا می‌اومد بوم، بوم.» مامان لباس خوابش را بالا می‌زند و به شکمش دست می‌کشد. «با خودم گفتم دیگه کم کم جک داره پیداش میشه. صبح روز

بعد بود که تو با چشمای باز، سر خوردی و افتادی رو قالی.»

به قالیچه نگاه می‌کنم با اون قرمزی‌ها و قهوه‌ای‌ها و سیاهی‌اش که دور هم پیچیده‌اند. یه لک هم هست که من موقع تولد روی آن انداخته‌ام. به مامان می‌گویم: «تو بندم رو

بریدی و من آزاد شدم، بعد تبدیل به یه پسر شدم.»

«خب راستش تو از اول هم پسر بودی.» از روی تخت بلند می‌شود و درجه‌ی گرما

را بالا می‌برد.

دیشب بعد از ساعت نه نیامده بود، چون با حضورش جو عوض می‌شود. از مامان چیزی نمی‌پرسم چون دوست ندارد درباره‌ی او حرف بزند.

«خب بگو ببینم آقای پنج ساله، الان کادوت رو بدم یا بعد از صبحونه؟»

«کادوت چیه؟ چیه؟»

او می‌گوید: «می‌دونم عجله داری، ولی یادت باشه نباید انگشت‌هات رو بجویی،

ممکنه میکروب‌ها وارد بدنت بشن.»

«که مریضم کنن، مثل اون وقتی که سه سالم بود و هی عق می‌زدم و اسهال داشتم؟»

مامان می‌گوید: «حتی بدتر از اون، میکروب‌ها ممکنه بکشنت.»

«که زودتر برگردم بهشت؟»

«هنوز که داری گازشون میزنی.» دستم را می‌گیرد و عقب می‌کشد.

«ببخشید. دوباره بگو آقای پنج ساله».

او می گوید: «خب آقای پنج ساله، الان یا بعدا؟»

روی صندلی ننوی می افتم و به ساعت نگاه می کنم که هفت و چهارده دقیقه رانشان می دهد. بدون گرفتن خانم صندلی می توانم روی آن اسکیت کنم اما روی ملافه شیرجه می زنم و اسکی روی یخ می روم. «کادوها باید کی باز بشن؟»

مامان می پرسد: «هر وقت بخوای. می خوای من برات انتخاب کنم؟»

«نه من دیگه پنج سالمه، خودم باید انتخاب کنم.» دوباره انگشتم رفته توی دهانم، آن

را زیر بغلم فرو برده و محکم نگه می دارم. «الان می خوام.»

مامان چیزی از زیر بالشش در می آورد، آنجا پنهان کرده بود. یک لوله ی کاغذی که

دورش باروبان بنفش بسته شده. می گوید: «بازش کن.»

بازش می کنم و کاغذ را از داخل آن در می آورم، پیداست که نقاشی است، فقط با

مداد سیاه. نمی دانم چیست، بعد آن را بر می گردانم، «منم!» کاملاً شبیه تصویرم در آینه،

ولی سر و دست ها و شانه هایم با لباس خواب نقاشی شده. «چرا چشمم بسته اس؟»

مامان می گوید: «چون خواب بودی.»

«تو چه طوری تو خواب نقاشی می کنی؟»

«نه، من بیدار بودم. دیروز و روز قبل و دو روز قبل از اون، چراغ رو روشن کردم و

کشیدمت.» یکباره لبخندش محو می شود. «چی شده جک؟ خوشت نیومد؟»

«نه آخه... وقتی تو بیدار بوده ای من خواب بوده ام.»

«خب نمی تونستم وقتی بیداری نقاشیت کنم، دیگه اینجوری که اسمش سورپرایز

نیود، بود؟» مامان مکث می کند. «فکر می کردم خوشت میاد»

«سورپرایز رو دوست دارم، ولی به شرطی که بدونم چیه.»

لبخند می زند. روی صندلی ننوی می نشینم تا از جعبه ی روی قفسه یک سنجاق

بردارم. از پنج تا سنجاق چیزی نمانده است. یکی پشت صندلی ننوی برای آویزان کردن

«تابلوهای هنری غرب شماره ۳: مریم مقدس و فرزندش با سنت آنا و سنت جان غسل دهنده»، «تابلوهای هنری غرب شماره ۸: امپرسیون: طلوع خورشید» را کنار حمام به دیوار نگه داشته و یکی اختاپوس آبی را به دیوار زده و آن یکی هم یک اسب دیوانه را به دیوار زده که «تابلوهای هنری غرب شماره ۱۱: گرونیکا» است. این تابلوها را از روی بسته‌های برشتوک کندید. سورپرایز مامان را وسط دیوار تخت آویزان می‌کنم. سرش را تکان می‌دهد. «اونجان نه.» نمی‌خواهد نیک پیر ببیند. می‌پرسم: «تو کمد چی، پشتش.» «خوبه.»

کمد چوبی است، برای همین باید به زحمت سنجاق را در آن فرو کنم. درهای بی‌خاصیتش را می‌بندم، همیشه صدا می‌دهند، حتی بعد از این که روغن آفتابگردان روی لولاهایش ریختیم. از لای درزها نگاه می‌کنم ولی داخل آن خیلی تاریک است. کمی بازش می‌کنم، نقاشی سفید است و فقط چند خط خاکستری دارد. لباس آبی مامان جلوی چشم‌های خوابیده‌ی من را می‌گیرد، یعنی چشم‌های داخل نقاشی ام را، ولی لباس داخل کمد واقعی است. بوی مامان را از پشت سرم احساس می‌کنم، من بهترین دماغ را در خانواده دارم. «آخ، یادم رفت به کم بخورم.»

«اشکالی نداره. حالا که پنج ساعت شده، بی خیال می‌شیم.»

«هرگز.»

مامان روی ملافه سفید دراز می‌کشد و من هم کنارش و من هم برای خوردن سهمی دارم.

صد عدد برشتوک می‌شمارم و شیر را روی آن‌ها می‌ریزم، یک قطره هم هلدنمی‌دهم. از فرزند مسیح تشکر می‌کنیم. قاشق آب شده را بر می‌دارم که توی قابلمه ماکارونی نرم شده بود. مامان قاشق آب شده را دوست ندارد، ولی قاشق مورد علاقه‌ی من است چون با بقیه فرق دارد. روی خراش‌های روی میز دست می‌کشم، دایره‌های سفیدی درون کاسه‌ی شیر ایجاد می‌شود. در حال غذا خوردن با هم بازی می‌کنیم، یعنی یکی یا دها

ن بسته آهنگ می‌زند و دیگری باید حدس بزند. چون این بازی به دهان احتیاج ندارد. من «ماکارنا» و «اون از پشت کوه میاد» و «آرام برقص ارابه‌ی عزیز» را حدس می‌زنم که آخری اش غلط از آب در می‌آید و جواب درستش «طوفان» است. امتیازم دو می‌شود و دو تا بوس جایزه می‌گیرم.

من آهنگ «در قایق» را می‌زنم و مامان فوری حدس می‌زند. بعد «جارژنی» را با دهانم می‌زنم، مامان اخم می‌کند و می‌گوید: «آه، میدونم کدومه، همونیه که در مورد افتادن و دوباره باشنده، اسمش چی بود؟» بعد درست لحظه‌ی آخر جواب درست یادش می‌آید. بار سوم «نمی‌تونم فراموش کنم.» مامان جواب را نمی‌داند. «کلک زد. اینو از تلویزیون شنیدی؟»

«نه، از خودت.» شروع می‌کنم به خواندن شعرش، مامان می‌گوید چه خنگی ام.

«خنگول.» من هم دو تا بوس جایزه می‌دهم.

صندلی را طرف سینک می‌برم تا ظرف‌ها را آرام بشویم ولی قاشق‌ها را به هم می‌زنم. جلوی آینه زبانم را در می‌آورم، مامان پشت سرم ایستاده، صورتم جلوی صورت او را گرفته و شبیه ماسکی شده که تو هالووین درست کرده بودیم و روی صورتمان گذاشته بودیم. او می‌گوید: «کاش نقاشیم بهتر بود، ولی خب لااقل نشون میده که تو الان چه شکلی هستی.»

«چه شکلی ام؟»

به آینه ضربه‌ای می‌زند، همان جایی که عکس پیشانیم افتاده. دستش یک لکه‌ی گرد

به جا می‌گذارد. «کپی خودمی.»

«چطور؟» لکه پاک می‌شود.

«یعنی که شبیه منی. فکر می‌کنم به خاطر این که از خود من درست شده‌ای، مثل

موهام. همون چشم‌های قهوه‌ای، همون دهن بزرگ، همون چونه‌ی نوک تیز»

به خودمان نگاه می‌کنم به تصویرمان توی آینه که به ما نگاه می‌کند. «ولی دماغ‌هامون

مثل هم نیست.»

«خب، فعلا دماغت بچه گونه ست.»

دماغم را توی دستم می گیرم. «بعدا این میفته و به دماغ بزرگ به جاش در میاد؟»

«نه، نه. همین بزرگتر میشه. همون موهای قهوه ای...»

«ولی موهای من کوتاهه و موهای تو تا سر شونه هاته.»

«آره، درسته». مامان این را می گوید و دستش را به سمت خمیر دندان دراز می کند.

«سلول های تو از سلول های من زنده ترن.»

من نمی دانستم که بعضی چیزها می توانند نیمه جاندار باشند. دوباره به آینه نگاه می کنم. لباس خواب ها و زیر شلواری هایمان فرق می کنند. زیر شلواری او عکس خرس ندارد. وقتی دفعه ی دوم کف دهانش را تف می کند، نوبت من می شود که به سراغ مسواک بروم، دندان هایم را مسواک می زنم. به دهانم آب می زنم و یک لیخند خون آشامی می زنم. مامان دستش را روی چشمانش می گذارد: «آه، دندونات خیلی تمیزن، دارن برق میزنن.»

دندان های او پوسیده شده اند چون مسواک نزده، الان پشیمان است و دیگر فراموش نمی کند. صندلی ها را صاف می کنم طرف در جلوی چوب رختی می گذارم که همیشه غر میزند و می گوید جا ندارد ولی اگر خوب بایستد به اندازه ی کافی جا هست. من هم می توانم خم شوم چون همیشه عضلاتم منقبض می شوند و نمی توانم خم شوم. در اتاق که از آهن براق ساخته شده، بعد از ساعت نه که نیک پیر می آید و من باید توی کمدم خوابیده باشم، بیب بیب می کند.

امروز صورت زرد خدا ظلوع نکرده، مامان می گوید نمی تواند از پشت برف ها بیرون

بیاید.

«کدوم برف؟»

او می گوید: «ببین» و به بالا اشاره می کند. کمی نور بالای نورگیر سقفی هست، ولی

بقیه‌اش تاریکی است. برف توی تلویزیون سفید است ولی واقعی‌اش این طور نیست.

«چرا نمی‌ریزه رومون؟»

«برای این که بیرونه.»

«یعنی فضای بیرون؟ ای کاش این تو بود، می‌تونستم باهات بازی کنم.»

«آخه اون وقت آب می‌شد، چون اینجا خیلی گرمه.» بعد با دهان بسته هوم هوم می‌کند و من فوراً حدس می‌زنم که کدام آهنگ است. «بذار برف بیاد.» من تیکه‌ی دومش را می‌خوانم. بعد آهنگ «سرزمین عجایب برف» را می‌خوانم و مامان با صدای بلندتر همراهی‌ام می‌کند. هر روز صبح کار زیادی انجام می‌دهم مثلاً گلدان را داخل سینک می‌گذارم تا وقتی به آن آب می‌دهم سرریز نکند، بعد دوباره آن را زیر گلدان‌های توی قفسه می‌گذارم. این گلدان قبلاً روی میز بود اما بعد صورت زرد خدا یکی از برگ‌هایش را سوزاند.

حالا نه تا برگ برایش باقی مانده، که هر کدام به اندازه‌ی دست من است و همه پشمالو هستند، مثل سگ‌ها که مامان می‌گوید پشمالو هستند. ولی سگ‌ها فقط توی تلویزیون هستند. من آن‌ها را دوست ندارم. یک برگ کوچک پیدا می‌کنم که در حال رشد است. حالا برگ‌ها به ده تا عنکبوت واقعی تبدیل می‌شوند. تا حالا دو بار آن را دیده‌ام. دنبالش می‌گردم ولی فقط تارش را پیدا می‌کنم که بین پایه‌ی میز و سطح آن بسته است. میز تعادلش را حفظ می‌کند، ایستادن مداوم در این حالت خیلی جالب است ولی من همیشه زمین می‌خورم. به مامان چیزی در مورد عنکبوت نمی‌گویم. او تار عنکبوت‌ها را پاک می‌کند و می‌گوید کشیف هستند، ولی به نظر من که مثل نقره‌های خیلی باریک‌اند. مامان حیوان‌هایی را که توی سیاره‌ی حیات وحش دنبالش می‌کنند و هم‌دیگر را می‌خورند دوست دارد، ولی واقعی‌ها را دوست ندارد. وقتی چهار سالم بود داشتم به مورچه‌هایی نگاه می‌کردم که از اجاق بالا می‌رفتند و او آمد و همه را له کرد تا به سراغ غذاها نروند. یک دقیقه زنده بودند و یک دقیقه بعد خاک شده بودند. مدت زیادی برای آن‌ها گریه

کردم. يك شب چيزی وز وزکنان آمد و نیشم زد و مامان آن را به دیوار پایین قفسه کوبید. يك پشه بود. لکه‌اش حتی بعد از این که مامان پاکش کرد روی چوب پنبه‌ی دیوار مانده، همان خونی است که پشه مثل يك خون آشام کوچک از من دزدیده بود. فقط همان يك بار خون از بدنم درآمد. مامان قرصش را از يك بسته‌ی نقره‌ای که بیست و هشت سفینه‌ی کوچک دارد در می‌آورد و يك ویتامین هم از توی شیشه‌ای که رویش پسری ملق می‌زند و يك قرص دیگر هم از توی شیشه‌ای که رویش عکس زنی در حال تنیس بازی است، بیرون می‌آورد. ویتامین‌ها را برای جلوگیری از مریضی می‌خورد تا زمانی که به بهشت بازگردد. من که اصلاً ذلم نمی‌خواهد برگردم، من از مردن بدم می‌آید ولی مامان می‌گوید وقتی که صد ساله شویم و از بازی کردن خسته بشویم چيز بدی نیست. او يك مسکن هم می‌خورد، بعضی وقت‌ها هم دو تا می‌خورد، ولی هیچ وقت بیشتر از دو تا نمی‌خورد. چون بعضی چیزهای مفید گاهی برایمان ضرر دارند.

می‌پرسم: «دندون بد ست؟» از دندان‌های بالایی‌اش است. مامان سرش را تکان می‌دهد.

«چرا هر روز دو تا مسکن نمی‌خوری؟»

شکلک در می‌آورد و می‌گوید: «برای این که اون وقت معتاد می‌شم»

«یعنی چی؟»

«مثل گیر افتادن توی قلاب، برای این که بعداً مدام به اون قرص‌ها احتیاج پیدا

می‌کنم. بعداً هی بیشتر لازم دارم.»

«خب مگه چیه لازم داشته باشی؟»

«توضیحش سخته.»

مامان همه چیز را می‌داند، به جز چیزهایی که نمی‌خواهد به یاد بیاورد یا چیزهایی که می‌گوید من فعلاً خیلی کوچکم که برابم توضیح دهد.

مامان می‌گوید: «اگه راجع بهشون فکر نکنم، دندونام بهتر می‌شن.»

فرزندم
چه رنج‌هایی می‌برم.
و تو آرام‌خفته‌ای؛
در چمنزاری محزون رویا می‌بینی؛
در شبی مفرغ‌کوب
در تیرگی نیلگون، آرام‌خفته‌ای و می‌درخشی.

ROOM

EMMA DONOGHUE

